

یک پسر می خواستیم حالا ۵ تا داریم

گفت و گو با «عابد مرادی»، پدر ۵قلوهای مَهری که خبر تولد فرزندانش به عنوان اولین ۵قلوهای سال ۱۴۰۰ مورد توجه قرار گرفت



پرونده

در این روزها که کشور دوباره عرصه تاخت و تاز و جولانگاه کرونا شده، کادر بهداشت و درمان یکی از بیمارستان های شیراز اواخر هفته گذشته شاهد تولد پنج قلوها بودند. از پنج شنبه گذشته خبر تولد پنج قلوهای زوج جوان مَهری ساکن روستای مزایجان در رسانه‌ها و فضای مجازی دست به دست شد و قدم‌های نورسیده به خانه و آشنایه این پدر و مادر حال و هوای تازهای بخشیدند. همچنین حال مادر و نوزادان پنج قلو رضایت بخش است. در پرونده امروز ندگی سلام تصمیم گرفتیم با «عابد مرادی» پدر این پنج قلوها، گفت و گویی داشته باشیم و از حس و حال خودش و همسرش و همچنین وضعیت کنونی فرزندانش بپرسیم. در خور ذکر است که او تمایلی به چاپ و انتشار عکس خودش در رسانه‌ها ندارد.

۶ ماه پیش متوجه شدیم که ۵قلوها در راه هستند

مرادی متولد ۱۳۷۳ در روستای مزایجان استان فارس است و دو سال از ازدواجش می گذرد. این مرد که به تازگی صاحب پنج فرزند شده، درباره احساسش در زمانی که متوجه شد همسرش پنج قلو باردار است، می گوید: «از قدیم خانواده من و همسرم در روستا با همدیگر رفت‌وآمد داشتند که البته نسبت فامیلی دوری هم داریم. هم اکنون هم ساکن روستای مزایجان هستیم. تقریباً شش ماه پیش متوجه شدیم که پنج قلوها

بارداری ۵قلوها بسیار سخت بود

این نوزادان در هفته بیست‌ونهم حاملگی این بانوی شیرازی به دنیا آمدند. عابدی در این باره می گوید: «فرزندانم هفت ماهه به دنیا آمدند، چون سلامتی مادرشان در خطر بود، امکان تولدشان در ۹ ماهگی نبود و بنا به نظر پزشکان، نمی توانستیم تا آن زمان صبر کنیم. همسر عزیزم این‌اواخر دچار کلیه درد شد و در این هفت ماه از سر در دوپا درد خواب درستی هم نداشت. شرایط بسیار سختی بود و طبیعی است که بارداری پنج قلوها بسیار سخت بوده باشد. این را هم بگویم که تا روز تولدشان یعنی هفته پیش فقط خانواده خودم و همسرم در جریان این ماجرا بودند که ما به زودی صاحب پنج قلو خواهیم شد. البته با تولدشان، از سوی اهالی روستا تعداد زیادی پیام تبریک به من رسید و همه‌شان از تولد فرزندانم که خدا را شکر سالم هستند، شاد شدند و ابراز خوشحالی کردند که از آن‌ها تشکر می کنم.»

هر روز بعد از ظهر به دیدن ۵ قلوها در بیمارستان می‌روم

در ادامه از مرادی، حال عمومی و شرایط فعلی پنج قلوها و همسرش را جویا می شوم که می گوید: «چون بچه‌هایم هفت ماهه به دنیا آمدند، هر پنج قلویشان فعلا باید در بیمارستان تحت نظر باشند. خدا را شکر همگی‌شان شرایط خوب و مطلوبی دارند و فکر کنم حداقل باید یک ماه و نیم تا دو ماه دیگر زیر نظر پزشکان

و در بیمارستان باشند. حال همسرم هم خوب است و من هر بعداز ظهر در وقت ملاقات مرتب به آن‌ها سر می‌زنم و مدام از پرستاران و پزشکان جویای حال‌شان می‌شوم که خدا را شکر کادر بیمارستان حال عمومی‌شان را خوب توصیف می‌کنند. لازم می‌دانم از زحمات پرستاران و پزشکان محترم بیمارستان هم تشکر کنم.»



پدر پنج قلوها درباره شغلش و هزینه‌هایی که تا امروز کرده هم می گوید: «من در عسلویه راننده‌ام و برای پیمانکار کار می‌کنم. به لحاظ زمانی وقت زیادی ندارم و از چند روز دیگر باید به عسلویه برگردم تا شغلم را از دست ندهم. این را هم بگویم از آن جایی که پنج قلو داریم و از روستای مان تا شیراز پنج ساعت راه است، باید احتمال می‌دادم هر روز یا شب، ممکن است برای همسرم یا بچه‌ها اتفاقی بیفتد. اگر به بیمارستان لا مردمی رفتیم، آن‌ها هم در نهایت ما را راهی شیراز می‌کردند. بنابراین در شیراز منزلی را اجاره کردم. خدا را شکر دفتر چه بیمه دارم، با این حال، مخارج خیلی بالا است و برای هر فرزندم شبی ۱۷۰ هزار تومان پرداخت می‌کنم که در مجموع شبی ۸۵۰ هزار تومان هزینه بیمارستان‌شان می‌شود. البته با منزلی که اجاره کردم و روزی ۲۰۰ هزار تومان هم اجاره می‌دهم و با مخارج دیگر، تازمان برگشت مان به روستا، ۸۰ میلیون هزینه خواهد شد.»

چشم امیدم اول به خدا، بعد به مسئولان و خیران است

و فراهم کردنش با این درآمد خیلی سخت است. برای همین از بهزیستی و کمیته امداد تقاضای کمک



خواهر و مادر بزرگم

صاحب دوقلو هستند

نوزادان پنج قلو ی این مادر با جراحی سزارین به دنیا آمدند و این پنج قلوها در حالی به دنیا آمدند که این زوج هیچ گونه سابقه نازایی نداشته اند و در نخستین زایمان مادر این اتفاق صورت گرفته است. مرادی درباره سابقه تولد چندقلویی در خانواده خودش و همسرش هم می گوید: «سابقه دوقلویی بوده اما بیشتر نه. از سمت خانواده ما، خواهرم و مادر بزرگم صاحب دوقلو و از خانواده همسرم، مادر بزرگ‌شان دوقلو دارن اما بیشتر از دوقلو، هیچ کدام از فامیل هایمان نداشته‌اند.»

یک پسر می‌خواستیم اما حالا ۵ تا پسر داریم



در صحبت‌های این پدر، شور و حال وصف‌نشدنی به خاطر تولد پنج قلوها موج می‌زند. او در ادامه به نام‌هایی که برای کوچولو‌ها انتخاب کرده، اشاره می‌کند و می گوید: «اسامی بچه‌ها را با مشورت خانواده‌های مان انتخاب کردیم. اول بگویم که همسرم همیشه دوست داشت اگر صاحب یک پسر شدیم، نامش را امیرعباس بگذاریم که خداوند به جایش پنج قلو به ما هدیه داد. نام‌شان را هم امیرعباس، امیررضا، امیرسام، محمدمه‌دیار و محمدماهان گذاشتیم که در فاصله سه دقیقه متولد شدند. پسر بزرگو قل اول امیرعباس و قل آخر هم محمدمه‌دیار است. فقط هم برایشان آرزوی سلامتی، تندرستی، عاقبت بخیری و آینده شغل خوب دارم. این روزها آن قدر که سرم شلوغ است، هنوز فرصت نکردم با مادرشان درباره آرزوهایی که برای پسرها داریم صحبت کنیم.»

ما در قبرستان ریاضت کشیده‌ایم

توی صورت نگاه می‌کند و چون از پشت ماسک و عینک آفتابی چیزی دستگیرش نمی‌شود، مرد می‌پرسد: «اعتقاد داری؟»، «بله» سفت و محکمی می‌گویم که خيالش را راحت کنم. می‌دانم که بدون خالی کردن کیفم، دست از سرم بر نخواهد داشت، با این حال می‌پرسم: «چقدر می‌شود؟» می‌گوید: ۱۰ هزار تومان ناقابل، البته خیلی زود می‌فهمم شگردش است. اول کار، مبلغ کمی می‌گوید که مشتری نبرد. بعد وارد فاز دوم و سوم کار می‌شود و تا به خودت بجنبی، می‌بینی کرایه بر گشت هم نداری. نگاهش را از روی دستم بر نمی‌دارد و نتندندند راجع به خصوصیات اخلاقی ام حرف می‌زند: «سرتق و لجبازی. حرف حرف خودت است ولی به وقتش کار بقیه را راست و درست می‌کنی و...» فرض بگیریم که از بین این ۲۰-۱۵ ویژگی به طور تصادفی پنج تاییش مطابق واقعیت باشد. این‌ها را که خودم می‌دانم، چه کمکی قرار است به من بکند؟ جواب این سوال‌ها را در فاز دوم می‌گیرم. می‌پرسم: «این چیزها را کجا گفتی؟» بعد گفتیم؟ از روی پیشانیت معلوم است. ما چله نشینیم. نگاه کف دست و پیشانی کنیم، همه چیز را می‌فهمیم.

–چله‌نشین یعنی چی؟

+یعنی ریاضت کشیدیم. ۴۰ روز در قبرستان چله‌نشستیم.

–هر کس چله‌بنشیند، فالگیر می‌شود؟

+باید استعدادش را داشته باشی و نترسی. استعداد این کار، از بزرگ ترهای مان به ما ارث رسیده است. پشت در پشت ما فالگیر بودند.

–ترس از چی؟

+از ماندن در قبرستان.

–اهل کجایی؟

+اسم یکی از شهرهای ایران را می‌گوید.

خوشش نمی‌آید که حرفش را قطع و سوال می‌کنم. ترجیح می‌دهد زودتر کار من (یا خودش) را راه بیندازد و برود دنبال مشتری بعدی. پس می‌رود سراغ فاز دوم: «توی کارت طلسم انداخته‌اند. عقیده داری برایت بازش کنم؟»

–چقدر؟

+جان‌ت را می‌خواهی یا مال دنیا را؟

–پول زیاد هم راهم نیست.

+به جان دوقلوهایم برای زائرها ۱۰۰ تومان و ۲۰۰ تومان باز می‌کنم. نمی‌گویم این قدر بده. بینم خدا چقدر به قلب خودت داده. فرزند مردی، چندمدتی است در کارت مشکلی افتاده. دوسال است یا دو ماه، تا راحتی. دست راست را باز کن.

رفع طلسم با دهان گرگ بیابان

حالا معلوم می‌شود که چرا برای کف بینی به ۱۰ هزار تومان قانع بود. از بین سیل حرف‌هایش، نصفش را نمی‌فهمی. نصف دیگرش ربطی به توندار دولی تو جچی به آن‌ها نمی‌کنی چون نصف این نصفه دیگر، دست بر قضا درست از آب در می‌آید. توجهت به همان‌ها جلب می‌شود و غافلگیر از این که یک غریبه خصلت‌های اخلاقی ات را می‌شناسد، به او اعتماد می‌کنی. بعد از مرحله جلب اعتماد، می‌رسیم به قسمت باز کردن طلسم که اصل کاسبی آن جاست. طلسم همان مشکلی است که فالگیر هیچ اشاره مستقیمی به آن نمی‌کند ولی تو مطمئن هستی منظورش دقیقاً همانی است که در ذهنت می‌گذرد. یک گلوله پارچه‌ای رنگارنگ از توی جیبش در می‌آورد. نخ کاموایی بلندی از آن آویزان است. گلوله را کف دستم می‌گذارد. می‌پرسم داخلش چیست، جواب می‌دهد: «دهان گرگ بیابان! دستت را ببند. اسمت را بگو» به حرفش گوش می‌کنم.

+کلی دعامی خواند و می‌گوید: ایستم نظرت را. گرفتاری‌ات را بگو. بستم سیاهی‌ات را. دوستان الهی دوست شوند و دشمنان‌ت کور. به عزان نشینی. به بلا، گرفتاری جدایی خرج نکنی. بگو آمین. می‌دانم تو خوشگله فالگیر ز یادیدی، کم اعتقادی. اصلیت من هم از سر کولی‌ها و فالگیرها نیست.

–مال کجایی؟

+مال بغداد. پدرم گبر بود. سه ساله که بودم، بین کولی‌ها خرید و فروشم کردند. شب محرم، امام رضای غریب را در خواب دیدم، گفتم به دینت ایمان آوردم و مسلمان شستم.

یادش رفته که اول حرف مان گفته بود اهل یکی از شهرهای ایران است و پشت در پشت فالگیر بوده‌اند. ادامه می‌دهد: «از امشب،

ZENDEGI - SALAM

ضمیمه روزنامه خراسان

چهارشنبه • ۲۵ فروردین ۱۴۰۰
اول رمضان ۱۴۴۲ • ۱۴ آوریل ۲۰۲۱
شماره ۳۰۶۳۵

۱۸۵۵

هنر
پرونده

آینده‌ای که در یک کف دست جا می‌شود!

زیر تیغ آفتاب، کف دست راستم را پیش روی فالگیر می‌گیرم و با دست چپ، مخفیانه د که ضبط صدای گوشی را فشار می‌دهم

الیه توانا | روزنامه نگار

«بی‌فالت ببینم»؛ دنبال منبع صدا، سرمی‌چرخانم. صدای نزدیک می‌شود. با چشم‌های سرمه کشیده‌ودو، سه تا خال ریز سیاه کوبیده شده روی صورت، انگار مستقیم از توی داستان یا فیلمی در آمده باشد. سال‌ها بود در شهر فالگیر ندیده بودم. خیلی وقت پیش یکی به پستم خورده بود و بعد از آن هر چه از آن‌ها شنیدم، از زبان بزرگ‌ترها بود، مربوط به زمان رونق طالع بینی. البته هنوز هم این کسب و کار مشتری دارد اما شکل و شما پلش فرق کرده است. کولی‌های سبزمرویی که چادرشان را پشت سر گرهمی‌زدند. تبدیل شده‌اند به زن‌های خوش پوش و آراسته و با سطرمل و اسطرلاب هم از گوشه خیابان و دخمه‌های ترسانا که سالن‌های زیبایی و کافی‌شاپ‌ها منتقل شده است اما پیشرفت حرف‌های‌شان در این‌ها خلاصه نمی‌شود؛ همگام با تغییر زمانه، به‌روز شده‌اند و با سرویس دهی آنلاین و پستی، جای پای محکمی در بازار برای خودشان ساخته‌اند. آن قدر که با یک جست و جوی ساده در تلگرام و اینستاگرام، به راحتی می‌شود گره‌از گرفتاری‌های اقتصادی باز کرد، معشوق رفته را بر گرداند و دهان دشمن را دوخت! حالا که بخت به من رو کرده است، فرصت را غنیمت می‌شمارم. پشت به آرامگاه فردوسی، زیر تیغ آفتاب، کف دست راستم را پیش روی فالگیری می‌گیرم و با دست چپ، مخفیانه د که ضبط صدای گوشی را فشار می‌دهم.



سازمان بهزیستی

شب‌ها را بشمار. ۴۷ شب دیگر، سه تا علم در خواب می‌بینی. علم وسط را زیارت کن. سه تا حاجت دلت را بهت می‌دهد. علم آخری، چهره یک مادر و دختری می‌بینی که زندگی‌ات را دعا زده‌اند. آن وقت می‌فهمی دوست کیست و دشمنت کیست. دم خانه‌ات بود، از ت زیاد می‌گرفتم. به نیت مشکل زندگی ات، ۴۵ تومان! «وی جمله آخر، یک فالگیر دیگر به مانز دیک می‌شود. اسم و سن فالگیر اولی را می‌پرسم، جواب می‌دهد: «مريم بغدادی تازه مسلمان! ۲۸ ساله‌ام» فالگیر دوم، کنار مان می‌ایستد. مريم بغدادی، از نخ گلوله رنگی، دو تکه می‌کند و می‌گوید: «رتی خانه این نخ را با اسپند دو کن. بگو سوخت با لا، بسوز دزبان دشمنان. این یکی را هم با جفت مهره مار همراه کن. مهره مار داری؟» جوابش معلوم است، وارد فاز سوم می‌شویم و دلیل نزدیک شدن فالگیر دوم هم روشن می‌شود. می‌گوید: «بیا این جان‌نگین خانم! به جان یک دانه دخترت قسم می‌دهم، یک جفت مهره مار بهش بده.»

مهره مار مشکل کشا

نگین خانم یک بسته پلاستیکی کوچک کف دستم می‌گذارد که سه‌تا مهره داخلش است. قیمتش را که می‌پرسم، جواب می‌دهد: «قیمت ندارد. بگویم فلان قدر بده، می‌گویی ندارم. الا یک هدیه بگذار. سری بعد که آمدی، برای دخترم یک کادو بیاور.» خیلی مطمئن است که دوباره بر می‌گردد. می‌گویم: «اگر فایده نداشت، چی؟»، خوشش نمی‌آید: «توی کار، اگر گنیاور. مردم طوری کارشان خوب شده که با کادوی طلا پیشم برگشته‌اند.» چشمم به انگوهای طلای پهن اومی‌افتد که از میز تا ساعدا را پوشانده‌اند. توضیح می‌دهد: «این دو تا مهره مار است، یکی نرو یکی ماده. این یکی هم مهر گیاه است. اگر می‌گویی دروغ است، توی یک طرف کمی سر که با آب لیمو بریز. مهره‌ها را بگیرد و دو طرف ظرف. بعد پنج دقیقه خودشان با هم جفت می‌شوند. به کسی نشان ندهی که دعا باطل می‌شود. توی یک تکه پارچه سبز، بدوز شان و همیشه همراهت باشد. هر وقت مشکلی برایت پیش آمد، سه بار به مهره‌ها بگو شو، به فرمان من شو.»

–این‌ها را از کجا آوردی؟

+از پاکستان برای مان می‌آوردن.

–از کجایی دانی که خاصیت دارند؟

+کلی مشتری دارم از شمال، کرمانشاه.... خیلی‌های‌شان راحتی نمی‌بینم و مهره‌ها را برای شان پست می‌کنم.

–چند وقت است فالگیری؟

+از بچگی. این چیزها ارثی است ولی باید تو چله خانه درس هم بخوانی.

–چه درسی؟

+درس فال بینی، پیش درویش‌ها.

ته کیفم ۳۰ هزار تومان مانده است، همان را می‌دهم بهش. می‌توپد که: «پول نداری یا عقیده نداری؟» بهش می‌گویم همین هم کرایه برگشتم بود. نگاهی به سرتاپایم می‌اندازد و راهکاری پیدا می‌کند: «چیزی یاد گاری بده! خانم تر و تمیزی هستی، یک نگاه تو کیفیت بکن.» چیزی هم راهم نیست. وقتی می‌گوید «خب کیفیت را بده!»، نوبت من است که شاکی بشوم: «و سایلم را چه کار کنم؟»، عقب نشینی می‌کند: «دفعه بعد که آمدی، از من یادت نرود.» تا ایستگاه تاکسی همراهی ام می‌کنند، دنبال مشتری تازه‌اند. از مریم می‌پرسم: «گفتی دنباله اسمت تازه مسلمان است. در اسلام، فال بینی مجاز است؟ نشنیدی که می‌گویند دخالت در سرنوشت و کار خداست؟» جواب می‌دهد: «مادر کار خدا دخالت نمی‌کنیم. فقط طالع مردم را می‌گوییم. پس این روان شناس‌ها که روان آدم‌ها را می‌خوانند، دخالت در کار خدای می‌کنند؟ جز مرگ و زندگی که دست خداست، برای بقیه چیزها مثل بخت و بچه آوردن و رونق کاسبی، به مردم کمک می‌کنیم.» اگر منظور از «مردم»، فالگیرها باشد، دروغ نگفته است؛ حسایی به رونق کارو کاسبی‌شان کمک می‌کنند.